شاهد کودک

ماهنامه‌ی شاهد کودک
شماره ۶ تیر ۱۳۸۵
بها ۱۵۰۰ ریال



بزرگ‌ترها بخوانند



بادبادک	۳
مهمانی برای یتیمان	۴
باقچه خانگی	۶
ماشین مورچه	۸
ترسو	۹
نوید و ندا	۱۰
شکل پنهان	۱۲
راننده	۱۳
پوستر	۱۴
سرگرمی	۱۶
جدول و لطیفه	۱۷
خدا صدای تو را می‌شنود	۱۸
جدول	۲۰
زندگی اردکی	۲۱
معرفی کتاب	۲۲
بازی خطها	۲۳
کوچک و بزرگ	۲۴
صورتک بساز	۲۵
مسابقه	۲۶
آثار بچه‌ها	۲۸
داستان کودک	۲۹
فرم اشتراک	۳۰
آقای باد	۳۱





نشانی: تهران خیابان آیت ا... طالقانی،
خیابان ملک الشعرای بهار شمالی شماره۳
صندوق پستی: ۴۳۴۸-۱۵۸۷۵
پست الکترونیک:shahed mg@yahoo.com
نشانی الکترونیک: www.shahed mag.com
تلفن: ۸۸۸۳۵۱۰۸



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسؤول: حسین دهقان
سردبیر: عباس خامه‌یار
جانشین سردبیر: محمد علی فقیه
دبیر تحریریه: سپیده خلیلی
ویراستار: ترانه امیر ابراهیمی
طراحی و اجرا: طرح و نقش مسیحا





بادبادک

اتل متل بادبادکم پریده
رفته هوا، به آسمون رسیده
گوشواره‌هاش مثل گلِ آفتاب
توی هوا، هی می‌خوره پیچ و تاب
لباس اون پُرگُل و رنگ وارنگه
خیلی بهش می‌آد لباس، قشنگه
می‌خواست بره مهمونی پیش خورشید
اما کمی دست و دلش می‌لرزید
کاش می‌شدم توی هوا بادبادک
دامنِ من پر می‌شد از قاصدک
می‌رسیدم خنده‌کنان به خورشید
خورشید خانم گوشواره‌مرو می‌بوسید

احمد خدادوست
تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان





مهمانی برای یتیمان

● تصویرگر: سعید رزاقی

خسته بود؛ چون از راه دوری آمده بود. خدمت‌کار امام علی (ع) پرسید: «از کجا آمده‌ای؟» مرد با لبخند جواب داد: «از ایران.»

حضرت علی (ع) از خانه بیرون آمد. با او روبوسی کرد؛ اسمش را پرسید و با یک دنیا محبّت گفت: «تو مهمانِ خوب ما هستی.»

او چهار شتر و دو خدمت‌کار داشت. پشت شترها پر از بار بود. خدمت‌کارها مشغول کار شدند. حضرت علی (ع) هم کمک کرد. مردان بارها را به خانه بردند. مرد ایرانی بار یکی از شترها را باز کرد. در آن، چند مشک بزرگ پر از عسل بود. او گفت: «ای امام عزیز، همه‌ی این‌ها برای شما و خانواده عزیزتان است. عسلِ زنبورهای باغ من است.»

حضرت علی (ع) تشکر کرد. بعد به یکی از یارانش گفت: «فوری به شهر کوفه برو و بچّه‌های یتیم را برای خوردن عسل به این‌جا بیاور.»

آن مرد فوری به شهر کوفه رفت. بعد از چند ساعت بچّه‌های زیادی به خانه‌ی حضرت علی (ع) آمدند. آن‌ها با خوش‌حالی دور حضرت جمع شدند. بعد یکی یکی صورتش را بوسیدند و دست در گردنش انداختند.

حضرت علی (ع) دست به کار شد. بند مشک‌ها را باز کرد و عسل‌ها را در کاسه‌های کوچک ریخت. چشم‌های بچّه‌ها برق زد.

حضرت مثل پدر مهربان گفت: «بخورید عزیزانم! بخورید!»

بچّه‌ها با شادی مشغول خوردن شدند. یکی از دوستان حضرت علی (ع)



جلو رفت و آهسته پرسید: «ای امیر مؤمنان، چرا اوّل باید این بچّه‌ها از عسل‌ها بخورند و بعد بزرگ‌ترها؟»

حضرت علی (ع) جوا ب داد: «امام، پدر یتیمان است. من چون باید مثل یک پدر با این بچّه‌ها رفتار کنم، گفتم اول آن‌ها از این عسل‌ها بخورند.»

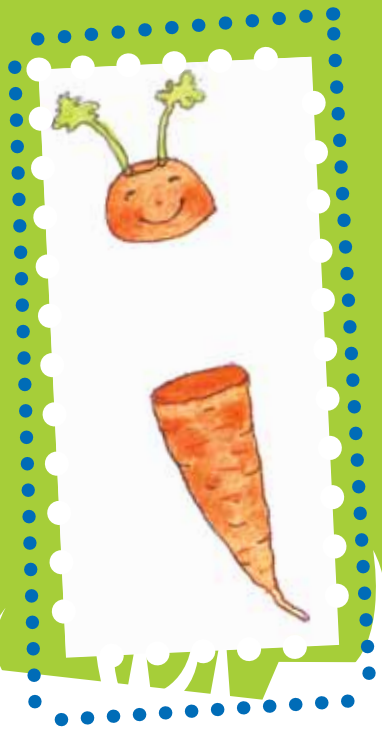
دوست حضرت علی (ع) شاد شد. مرد ایرانی هم از خوش‌حالی خدا را شکر کرد.

باغچه‌ی خانگی



اگر خواستی در پاک کردن سبزی به مادرت کمک کنی، آشغال‌های آن را دور نریز. سرتربچه، ترب، هویج، شلغم و کلم قمری را کمی پایین‌تر از حد معمول ببر. یک کاسه و مقداری دستمال کاغذی بردار. سه چهار ورق دستمال را خوب خیس کن و توی کاسه بگذار. بعد سرهای سبزی‌ها را روی آن بچین. پس از دو تا، سه روز برگ‌های جوان کوچکی را در میان برگ‌های کهنه می‌بینی. پس از یک هم‌صاحب یک باغچه‌ی کوچک زیبا می‌شوی.





مواظب باش که دستمال‌ها همیشه نم‌دار باشند و خیلی خیس نشوند. اما حتی با مراقبت زیاد هم این گیاهان پس از دو هفته، پژمرده می‌شوند. چون مواد غذایی قسمت جدا شده را مصرف می‌کنند و نمی‌توانند ریشه بدهند.

فقط اگر آن‌ها را در وقت مناسب، در خاک گلدان یا در باغچه بکاری، امکان دارد در آن جا ریشه بدوانند و بزرگ شوند.



ماشین مورچه

آب، بابا، نان
مورچه‌ای آمد
از توی قندان
بر شانه‌اش داشت
یک قند شیرین
آهسته می‌رفت
با بار سنگین
او را به لانه
بردم با دستم
ماشین او شد
انگشت شستم

نترسو

● سپیده خلیلی
● تصویرگر: سعید رزاقی



وقتی نیلوفر خیلی کوچولو بود، یک روز با مامانش به پارک رفت. مامان او را روی تاب نشاند. اول آهسته تابش داد: نیلوفر خندید. مامان محکم‌تر تابش داد. نیلوفر ترسید و داد زد: «الان می‌افتم! وای...»

مامان گفت: «طناب را محکم بگیر...!»

نیلوفرآن قدر محکم طناب را گرفت که کف دست‌هایش قرمز شد. مامان تاب را نگه داشت. وقتی خواست او را بردارد، اول یکی یکی انگشت‌هایش را باز کرد.

از آن روز به بعد او هر وقت تاب را می‌دید ، می‌لرزید و می‌ترسید که روی آن بنشیند.

تا این که چند سالی گذشت. نیلوفر دیگر خیلی کوچولو نبود. اگر روی تاب می‌شست، پاهایش به هم می‌رسید. یک روز که به پارک رفته بود، اول دوروبر تاب چرخید، دیگر دوست نداشت ازچیزی بترسد. رفت و روی تاب نشست. کم کم با یک پا تاب را تکان داد. بعد بدنش را به جلو و عقب خم کرد. تاب سرعت گرفت. نیلوفر بالا و بالاتر رفت، ولی دیگر نترسید. چون تصمیم گرفته بود که...

سؤال: فکر می کنی نیلوفر چه تصمیمی گرفت؟

تو اگر از چیزی بترسی، فکر می کنی باید چه کار کنی؟

فکر می کنی ترسیدن خوب است؟


هوم... شکلات... اما نه! من باید یه هدیه برای ندا بخرم.
بوفه مدرسه
بیسکویت
لواشک
نوید جان... بالاخره می‌خوای با پولت چی‌کار کنی؟
من تصمیم خودم رو گرفتم. می‌خوام یه دفتر قشنگ برای ندا بخرم.
آخ جون! بالاخره پولم رو خرج نکردم...
دبستان کوشا
آقا لطفاً یه بستنی...
جانمی جان بستنی... خوش بحالشون.
متشکرم... به‌به...


خوبه دو تا بستنی خوشمزه بخرم. تو این هوای گرم خیلی می‌چسبه.
پسر جون تو نگفتی چی می‌خوای؟
بفرما داخل هر کدام رو که خواستی انتخاب کن.
آقا من یه دفتر قشنگ برای خواهرم می‌خواستم.
آفرین به آقا نوید پسر فداکار.
آخ جون آخر خریدمش.
آفرین به هردوتا تون
ندا جان. خواهر خوبم بفرما. اینم همون دفتر صورتی که دوستش داشتی!
نوید جان منم برات یه چیز خوب نگه داشتم...

شکل پنهان

عددها را به ترتیب به هم وصل کن. ببین چه شکلی درست می‌شود.





راننده

یک آقای زرنگه
روی لبش یه خنده‌ی قشنگه
نشسته پشت فرمون
می‌گرده تو خیابون
بوق می‌زنه، بوق بوق
بار داره توی صندوق
کیه؟ بابای بنده
اسمش چیه، راننده

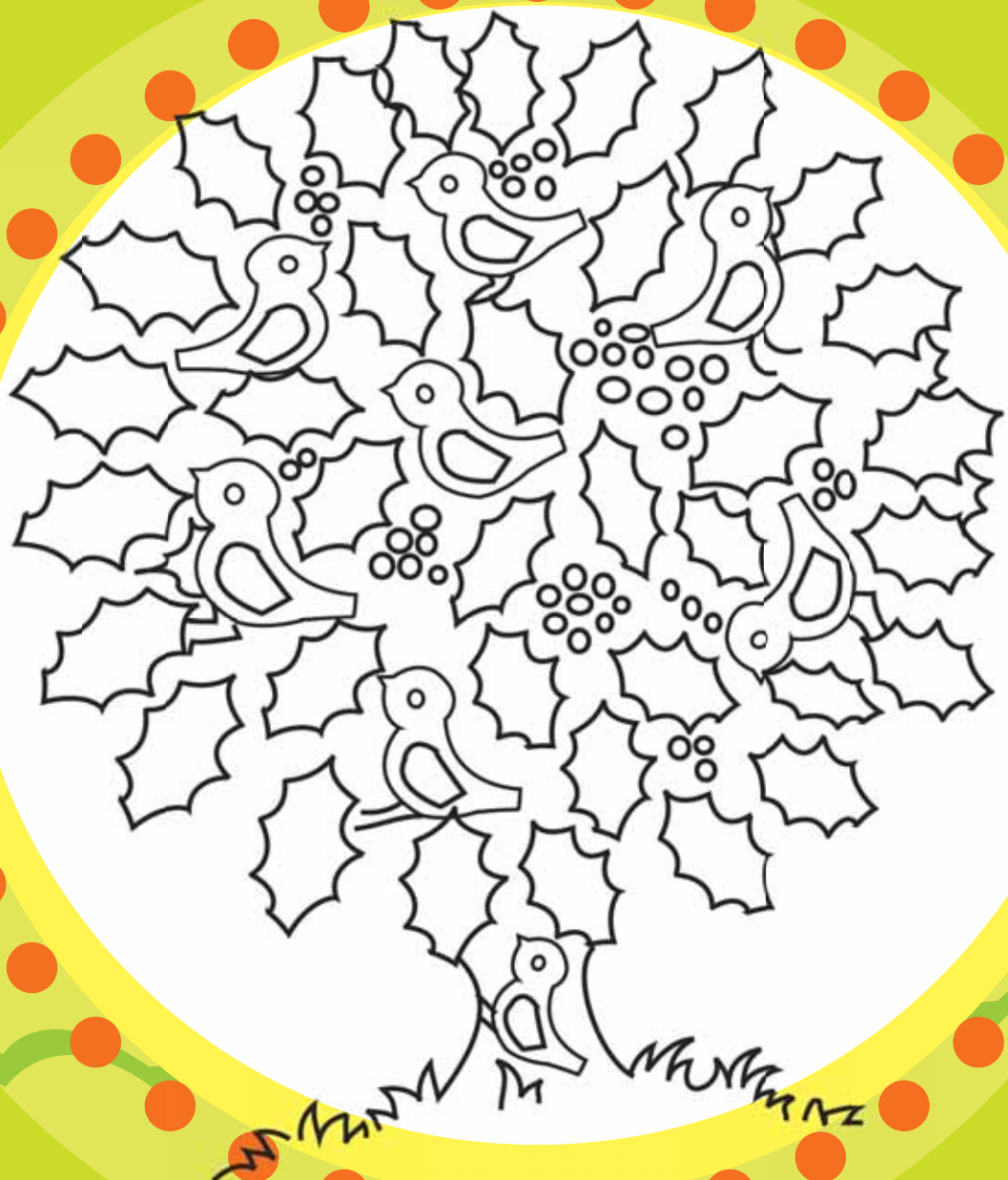
● مهری ماهوتی
● تصویرگر: سیامک ذوالفقاریان



- ترکمن‌ها
- مازنی‌ها
- گیلکی‌ها
- آذری‌ها
- کردها
- تالشی‌ها
- خراسانی‌ها
- عرب‌زبان‌ها
- بلوچ‌ها
- لرها


ما گلهای رنگارنگ
لهجه‌ها زیبای فرهنگ

چند پرنده در این صفحه می‌بینی؟ آن‌ها را پیدا و رنگ کن!





جدول

زهره خداجوی

«توت»

یک نفر روی درخت چنار بود. دوستش از راه رسید و پرسید: «آن بالا چه کار می‌کنی؟» او جواب داد: «توت می‌خورم.» دوستش گفت: «این که درخت توت نیست، او گفت: «توت توی جیبم است!»

«پنچری»

چرخ ماشین یک نفر پنچر شد. او پیاده شد و اگزوز را فوت کرد. دوستش پرسید: «چرا داری در اگزوز فوت می‌کنی؟» تو اوّل باید پنجره را بالا بکشی!

خدا صدای تو را می‌شنود

• سپیده خلیلی
• تصویرگر: شیوا ضیایی

مادربزرگ یک صندوق چوبی داشت. این صندوق را مادرش برای عروسی به او داده بود. مادربزرگ همیشه لباس‌هایش را تا می‌کرد و توی صندوق می‌گذاشت. مدّتی بود که می‌گفت: "مثل این که یک جانور توی صندوق افتاده و بعضی از لباس‌ها را سوراخ کرده است."

چند روز بعد، بابا با یک کمد کوچک وارد شد و به مادربزرگ گفت: "آن صندوق پوسیده را کنار بگذارید. بعد از این، لباس‌هایتان را توی کمد آویزان کنید." مادربزرگ خوش‌حال شد. امّا به شرطی قبول کرد که صندوق را دور نیندازند. پدر هم با احترام آن را در گوشه‌ای از انباری گذاشت.

عصر همان روز، خانم احمدی با پسرش نیما به خانه‌ی ما آمدند. خانم احمدی همسایه‌ی روبه‌رویی ماست. بزرگ‌ترها سرگرم صحبت شدند. آنها من و نیما را دعوا کردند که چرا پهلوی آن‌ها نشسته‌ایم و به حرف‌هایشان گوش می‌دهیم.

بعد از مدتی دوباره دعوایمان کردند که چرا این‌قدر حرف می‌زنیم و نمی‌گذاریم که صدا به صدا برسد. ما هم بلند شدیم و رفتیم قایم‌باشک بازی کنیم.

من چشم گذاشتم و نیما قایم شد. زیر میز را گشتم، نبود. پشت درها را گشتم، نبود. توی اتاق‌ها نبود. پشت مامانش هم نبود. هر چه گشتم، پیدایش نکردم. مادرش سه بار از جایش بلند شد، تا دم در رفت و به من گفت: "ناهار نپخته‌ام! برو نیما را صدا کن، دیر شد!"

کمی این پا و آن پا کردم. نمی‌دانستم چه جور به او بگویم که نیما را پیدا نکرده‌ام. در همین وقت مادرم به انباری رفت. او می‌خواست یک شیشه از ترشی‌های خودش را برای خانم احمدی بیاورد. وقتی مادرم از انباری برگشت، به مادربزرگ گفت: " از توی صندوق صدای سوسک می‌آمد! نکند باز هم چیزی توی صندوق گذاشته‌اید؟"

مادربزرگ از جا پرید و گفت:" وای! سوک؟! نکند بقچه‌هایم را بخورد! "

من هم دنبال او به انباری رفتم. از توی صندوق صدای خش‌خش می‌آمد. چون درِ آن زنگ‌زده بود،





ما با زحمت آن ر ا باز کردیم. من جیغ زدم: "چه سوسک بزرگی!"

سوسک بزرگ، نمیا بود که به پشت افتاد بود و دست و پا می‌زد. رنگش هم کبود شده بود. وقتی او را بیرون آوردیم، آهی کشید و گفت: "چه خوب شد که خدا صدایم را شنید! پرسیدم: "چی گفتی؟ من بودم که صدایت را شنیدم. آن هم صدای خش‌خشت را."

نیما گفت: "زبانم بند آمده بود. توی دلم خدا را صدا می‌زدم. خدا صدای مرا شنید. بعد شما را فرستاد که



جدول

● فرشته خردور

۱- در هوا پرواز می‌کند و مسافرها را به جایی که می‌خواهند، می‌رساند.
۲- از رنگ‌ها که پرتقال هم به همین رنگ می‌باشد.
۳- حیوانی حیله‌گر و مکار.
۴- میوه‌ای قرمز و پردانه است.
۵- به کمک آن چوب درختان را می‌بُرَند.
۶- بر روی سر می رویَد.



بچه‌های مجله

- کیمیا آقاجانی(عکس+شعر)
- راضیه فلاح(عکس+نقاشی+شعر+داستان)
- آریا باقرپور(عکس+داستان+نقاشی)
- فاطمه حاجیلری(عکس+داستان)
- آریان پاریاب(شعر)
- مهدیه زهرا باسده(داستان+نقاشی)
- شقایق مرادی(داستان)
- ثنا محمدی(شعر+داستان)
- علی جباری(داستان+نقاشی+عکس)
- اصیلا پیرعلی(نقاشی+شعر+لطیفه)
- مجید پورامینی(داستان)
- رضا خواجه‌زاده(داستان)
- فاطمه هدایی(داستان)
- دینا فرازی(داستان)
- بیتا کیهان‌پور(کاردستی)
- هانیه ایران‌نژاد(نقاشی)
- محمد جواد گودرزی(داستان)
- نرگس جواهری(داستان)
- نگین فضلی(داستان)
- سپیده قره‌حسن‌لو(نقاشی)
- کیمیا صدفی(داستان)
- یاسمن کریمی(داستان)





زندگی اردکی

اردک‌ها در آسمان پرواز می‌کنند. با سر و صدا در آب فرود می‌آیند. اول اردک نر که رنگارنگ است، روی آب می‌نشیند و کمی بعد، اردک ماده که قهوه ای رنگ است، کنارش می‌آید. اردک بارها سرش را در آب فرو می‌کند ودرمی‌آورد. به این ترتیب، غذای خود را پیدا می‌کند. لانه‌اش را در میان نی‌ها و علف‌ها می‌سازد. مامان اردک، هر بار ۱۲ تخم در لانه می‌گذارد. رنگ تخم اردک سبز کم رنگ است. جوجه ها که از تخم درآمدند، پس از ۲ روز می‌توانند در آب شنا کنند. اگر به پای اردک‌ها نگاه کنیم، بین انگشت‌های آن یکئ پرده وجود دارد. این انگشت‌ها به او کمک می‌کنند که تند تند شنا کند. گاهی اردک‌ها به صورت گروهی زندگی می‌کنند. در این صورت یک اردک، رهبر بقیه اردک‌ها می‌شود و راه را به آن‌ها نشان می‌دهد.



در این تصویر چند اردک می‌بینی؟
وقتی آنها را شمردی، به وسیله یک خط اردکها را به دو دسته تقسیم کن.اگر خوب دقت کنی، فقط دو دسته اردک شبیه هم هستند. دور آنها یک خط بسته بکش!



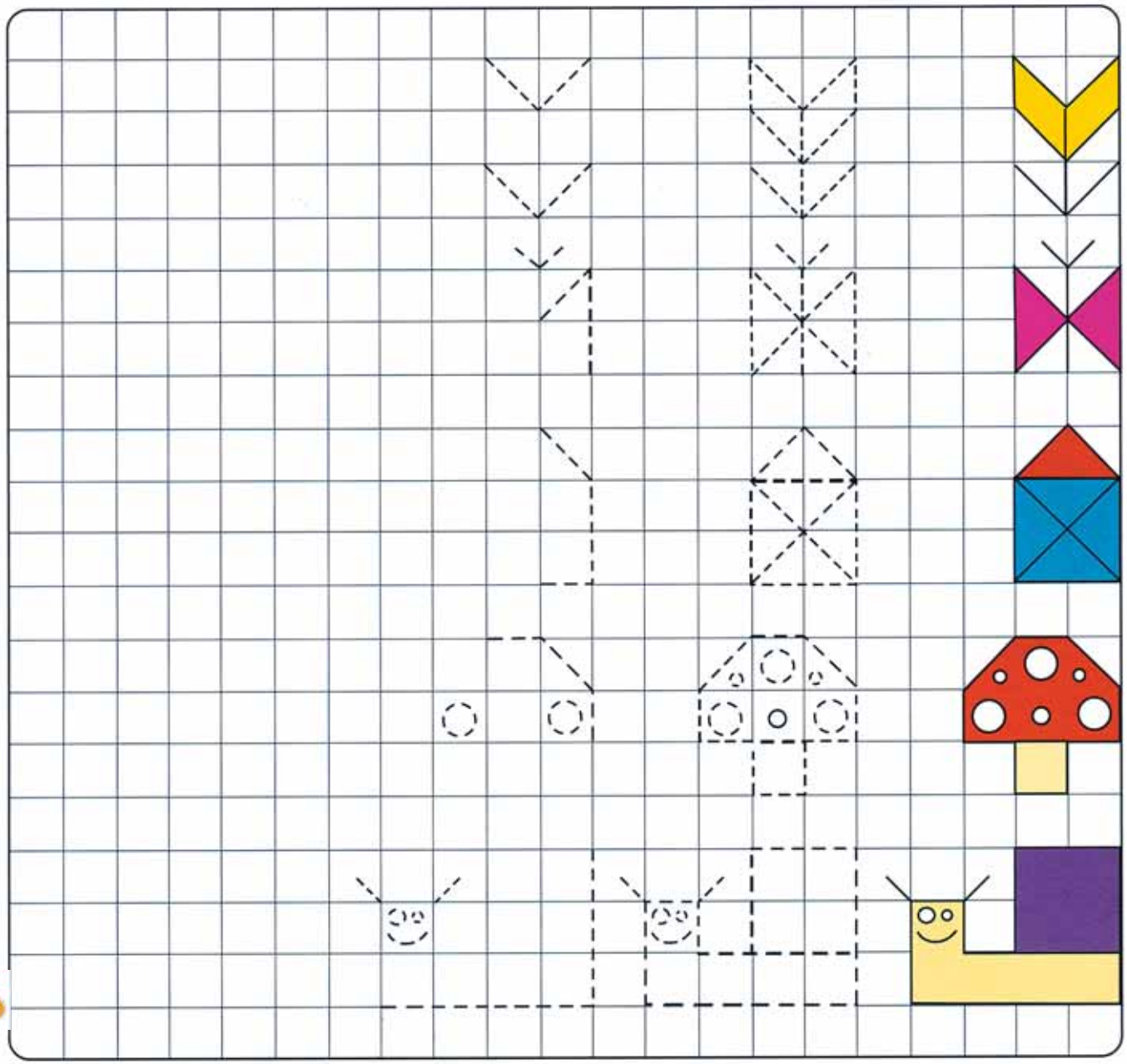
معرفی کتاب
مهمان بابا

● فرشته خردور

معرفی کتاب مهمان بابا
یک سرباز وقتی که به جنگ دشمن می‌رود لباسش چه شکلی است؟ کفش‌هایش چه جوری است؟ داخل ساک او چه چیزهایی وجود دارد؟ پشت لباس و روی لباس او چه چیزهایی نوشته شده اسعت؟ جواب همه این سؤال‌ها را می‌توانی در کتاب مهمان بابا بخوانی. این کتاب را خانم مهری ماهوتی نوشته است. تصویرهای زیبای آن کار خانم سحر حقگو و قیمت آن ۵۰۰ تومان است. مهمان بابا را بنیاد شهید و امور ایثارگران به چاپ رسانده است.

بازی خط‌ها

مانند نمونه صفحه را کامل و شکلها را رنگ کن!



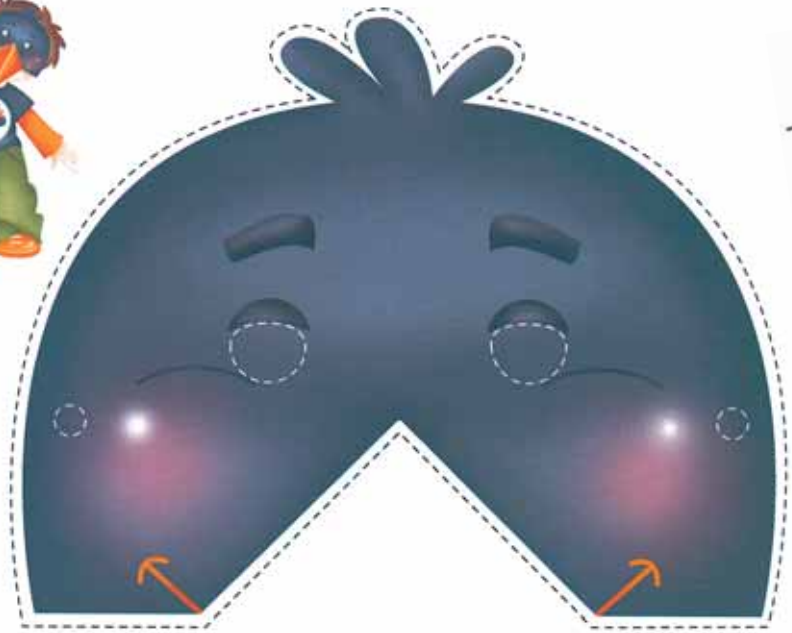
کوچک و بزرگ

● تصویرگر: مریم حرمی



شکل‌ها را دسته‌بندی کن!



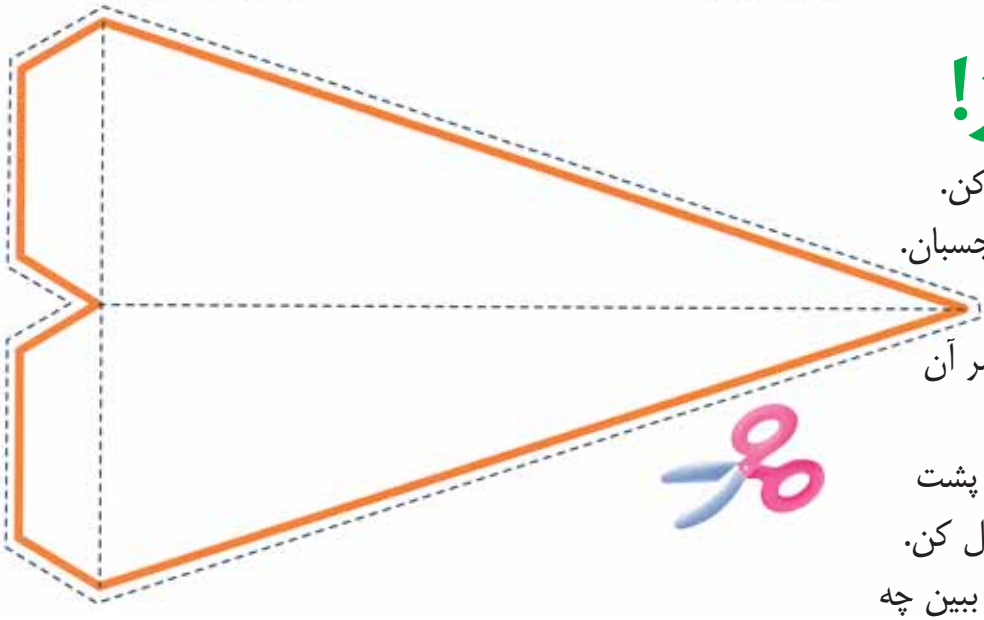




کاردستی

صورتک بساز!

۱- این صفحه را از مجلّه جدا کن.
۲- آن را روی یک تکّه مقوّا بچسبان.
۳- با قیچی دور شکل را ببر.
۴- نوک پرنده را تا بزن و به سر آن وصل کن.
۵- یک کش به اندازه‌ی نصف پشت سرت به دو طرف صورتک وصل کن.
حالا آن را روی صورتت بزن و ببین چه شکلی می‌شوی.



مسابقه

دوست مهربون

از یک بزرگ‌تر خواهش کن داستان را بنویسد و برای ما بفرستد ، ما به داستان‌های خوب ، جایزه می‌دهیم.




٥
٦
٧
٨

آثار بچه‌ها


محمدرضا علی‌زاده


سارا شاه‌حسینی


زهرا فلاح‌آزاد


پوریا شاه‌حسینی


بهار موسوی


امیر علی مصدقی


پریسا حیدری


محمد طه مرادیان سرخی
کلاس دوم-قم




آرین مصدقی

آریا باقرپور
۶ ساله-ساری



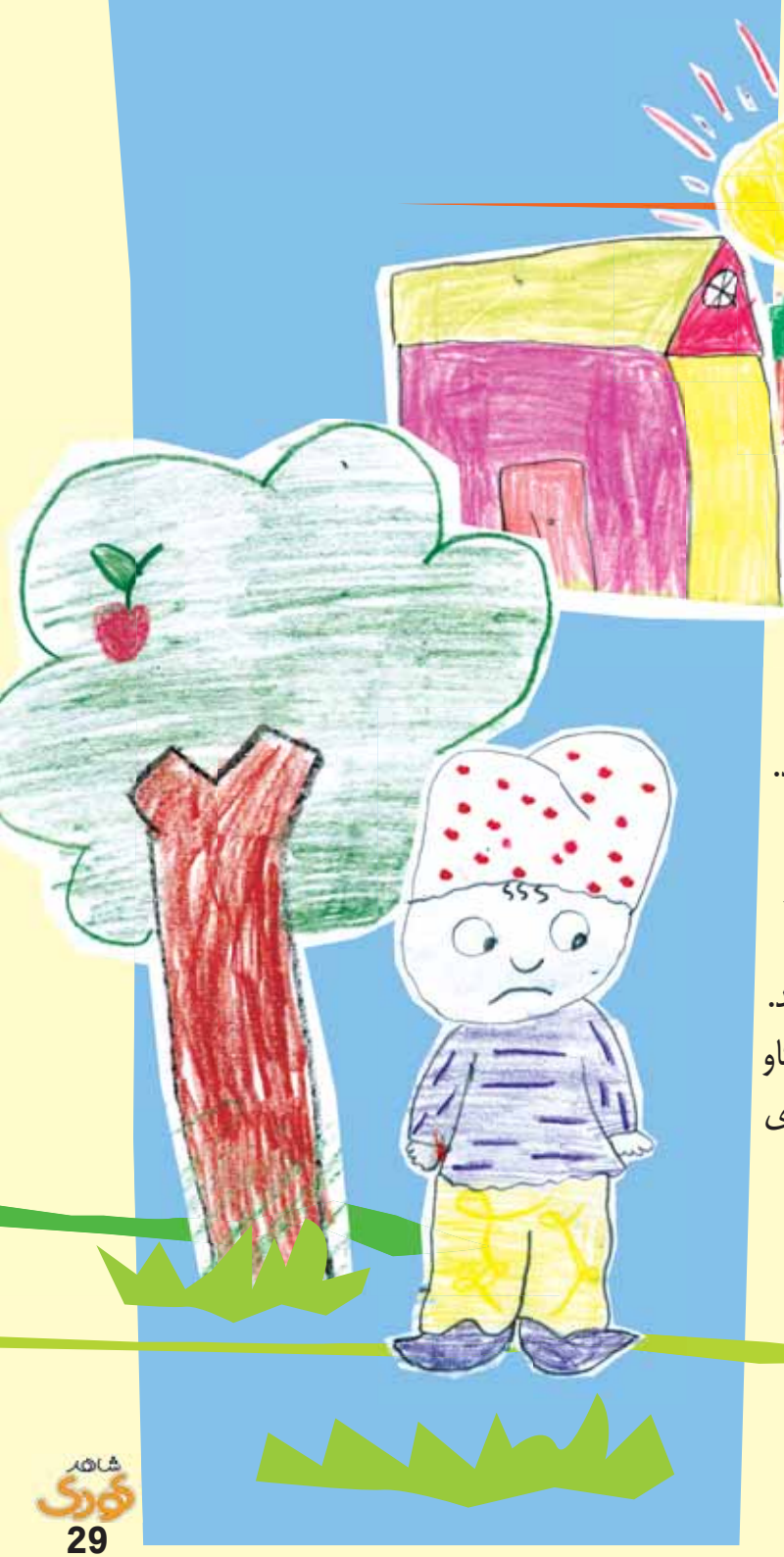

مبینا پازوکی
۴ساله-تهران


ملیکا مهرزاد

سیده سماء حسینی
۵ساله- ساری


راضیه فلاح
۸ساله-اندیمشک


جمشیدی



داستان کودک

زهره عبدالحمیدی

یکی بود یکی نبود. غیر از خدای مهربان هیچکس نبود بابابزرگی بود به نام مشهدی حسین که یک گاو داشت. گاوش را خیلی دوست داشت. این گاو فقط برگ درخت سیب می‌خورد و به خاطر همین شیر خیلی خوبی می‌داد. بابابزرگ درختی را جلو در خانه‌ی خود کاشته بود. به هر کسی که از آنجا عبور می‌کرد، می‌گفت: «عزیزم برو بالای درخت و برای خودت سیب بچین و برای گاو هم برگ. روزی پسرکی به نام حسنی از کنار خانه رد می‌شد. پدربزرگ به او گفت: «پسرم برو بالای درخت و برای گاو من سیب بچین!» حسنی گفت: «شما که می‌توانید بالای درخت بروید و سیب‌ها را بچینید و به گاو هم بدهید!» پدربزرگ خنید و گفت: «پسرم، گاو من برگی را که بچه‌ها برایش بچینند دوست دارد و خودم درختی را دوست دارم که بچه‌ها از آن میوه بخورند.»

فرم اشتراک شاهد کودک

دوستان خوب و مهربان، فرم زیر را با کمک بزرگترها پر کنید و به آدرس ما بفرستید.
مبلغ اشتراک ششماهه ۹۰۰ تومان و مبلغ اشتراک یکساله ۱۸۰۰ تومان می‌باشد.
مبلغ مورد نظر خود را به شماره حساب ۲۱۸۲۰۵۵۵ بانک تجارت شعبه میدان هفتم تیر به نام انتشارات شاهد واریز نمایید.
فیش واریزی را همراه با فرم تکمیل شده به نشانی مجله شاهد کودک ارسال نمایید.
نشانی: تهران، خیابان آیت ا... طالقانی، خیابان ملک الشعرای بهار شمالی، پلاک۳
صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۴۳۴۸، انتشارات شاهد

نام: . . . . . نام خانوادگی: . . . . . تاریخ تولد: . . / . . / ۱۳. . .

نشانی: . . . . . .

کد پستی: . . . . . تلفن: . . . . . .

مدت اشتراک: ۶ ماه یک سال





آقای باد

لیلا خیامی
تصویرگر: شبنم کشاورز

آقای باد آمد
موهای من تکان خورد
زودی کلاه من را
برداشت با خودش برد
دنبال باد پُررو
من تند می‌دویدم
هر چه که می‌دویدم
امّا نمی‌رسیدم

آقای باد می‌برد
با خود کلاه من را
شاید که داشت می‌رفت
یک جای دور از این‌جا
رفت و کلاه را برد
گم شد کلاه زردم
من می‌روم که الآن
دنبال آن بگردم

گلی را که دوست دارم به دوستم می‌دهم

